



وقتی خواستن، توانستن است

یک روز دختر فوق العاده!



مقوایی بسازید و این جور کارها.» سمیه از آخر کلاس داد زد: «من می دانم می خواهم در آینده چه شغلی را انتخاب کنم. لباس مخصوصش را هم دارم.» بقیه ی بچه ها هم شروع کردند به حرف زدن و نظردادن درباره ی اینکه چطوری می خواهند انشایشان را بنویسند و لباس مخصوص شغلی را که انتخاب می کنند، بپوشند. هنوز همه سرگرم حرف زدن و نظردادن بودند که زنگ خورد. ریحانه کیفش را برداشت و همان طور که دنبال خانم زمانی از کلاس بیرون می رفت، گفت: «خانم معلم، فردا زنگ انشا به همه ی ما خوش می گذرد.» خانم زمانی لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «من هم همین فکر را می کنم.» روز بعد سمیه اولین نفری بود که به کلاس آمد. یک روپوش سفید مثل دکترها پوشیده بود و یک گوشی معاینه مثل گردن بند به گردنش انداخته بود. گوشی واقعی نبود، مال اسباب بازی های خواهر کوچولوش بود، اما بالاخره گوشی بود. ریحانه با خودش متر ختاطی و قیچی آورده بود و قرچ قرچ، قیچی را باز و بسته می کرد. عاطفه یک پیش بند آشپزی و کلاه آشپزی با خودش آورده بود. یک ملاقه هم دستش بود. زهرا عینک بدون شیشه ای به چشمش زده بود و در دستش کتاب و دفتر و خودکار بود. می گفت شغلی که انتخاب کرده، معلمی است. سودابه پرستار شده بود و اعظم مهندس. همه لباس و وسایلی با خودشان آورده بودند و خوش حال بودند. خانم معلم که آمد سر کلاس، با دیدن بچه ها حسابی هیجان زده شد و گفت: «وای! فکر نمی کردم این همه شغل جالب را انتخاب کنید!» بعد هم با عجله نشست پشت میز و منتظر

شاید همه ی شما انشایی درباره ی اینکه در آینده دوست دارید چه کاره شوید، نوشته باشید. دخترهای کلاس خانم زمانی هم می خواستند همین انشا را بنویسند، اما... خانم زمانی چرخی توی کلاس زد و به صورت های خندان بچه ها نگاه کرد و گفت: «دلم می خواهد بهترین انشای عمرتان را برای روز دختر بنویسید. این فقط یک انشای معمولی نیست. یک جورهایی باید مثل نمایشنامه اجرایش کنید.» ریحانه پرسید: «یعنی هر شغلی انتخاب می کنیم، باید لباسش را بپوشیم؟» خانم زمانی کمی فکر کرد و همان طور که بانوک خودکار در دستش بازی می کرد، جواب داد: «اوم! بله! می تواند این جور باشد.» زهرا پرسید: «اما اگر لباسش را نداشتیم، چه کار کنیم؟» خانم زمانی لبخندی زد و گفت: «می توانید خودتان درستش کنید. مثلاً می توانید برای خودتان کلاه

